گفت‌وگوی «جوان» با جانباز جواد سربندآرانی درباره ماجرای مجروحیت و نجات معجزه‌آسایش

با دو پای مجروح از دشت پنجوین عراق گذشتم

لحظه‌ای که بعد از ۷روز به نیروهای خودی رسیدم انگار سلول‌های وجودم از خوشحالی فریاد می‌زدند!

■ علیرضا محمدی

جانباز جواد سربندآرانی متولد سال ۱۳۴۶ در آران و بیدگل، یکی از رزمنده‌های دوران دفاع مقدس است که در عملیات والفجر ۴ به سختی مجروح می‌شود و چون نیروهای خودی در حال عقب‌نشینی بودند، امکان انتقال او به عقبه فراهم نمی‌شود. وی که در آن زمان تنها ۱۶سال داشت، یک هفته با تن مجروح بدون آب و غذا استقامت می‌کند و عاقبت به شکل معجزه‌آسایی خودش را به نیروهای خودی می‌رساند. پیشتر با ماجرای مجروحیت جانباز سربندآرانی در کتاب «گندم۴۵» آشنا شده بودم. کمی بعد با معرفی جانباز محمد جاویدنیا با جواد سربندآرانی مرتبط شدیم و گفت‌وگوی زیر شکل گرفت.

جانباز جواد سربند آرانی نفر سمت چپ و شهید مرتضی عموعلی

برای اولین بار چه زمانی به جبهه اعزام شدید؟

۱۵ سالم بود که توانستم برای اولین بار به جبهه بروم. پنجم مرداد ماه ۱۳۶۱، بعد از اینکه رضایت پدرم را گرفتم، به اصفهان رفتم و آموزش‌های نظامی را پشت سر گذاشتم. شهریور همان سال به جبهه کردستان اعزام شدم و پنج ماه در اوج سرمای کردستان آنجا بودم. بعد به جبهه جنوب رفتم و در مهر و آبان سال ۶۲ در عملیات والفجر ۴ شرکت کردم.

در این عملیات گردان شما چه مأموریتی داشت؟

ما باید از دشت پنجوین عبور می‌کردیم و روی ارتفاعات مشرف به شهر پنجوین عراق مستقر می‌شدیم، اما این دشت بدون حفاظ طبیعی بود و بعثی‌ها با گلوله‌های مستقیم تانک ستون نفرات ما را زیر آتش گرفتند. همزمان گلوله‌های خمپاره دشمن هم به طرف ما شلیک می‌شد که باعث شد چند نفر از بچه‌ها مجروح و شهید شوند. به رغم آتش شدید دشمن توانستیم ساعت حدود یک بامداد به ارتفاعات هدف برسیم. مسیر واقعاً صعب‌العبور بود. نیروها مرتب از سینه‌کش ارتفاعات سُر می‌خوردند و پایین می‌افتادند. نهایتاً دشمن را دور زدیم و از روی جاده‌ای که به بالای ارتفاعات می‌رفت، به مسیرمان ادامه دادیم. ناگهان توپ ضد هوایی دشمن که روبه‌روی جاده مستقر بود، بچه‌ها را به رگبار بست. چندین نفر همان لحظه به شهادت رسیدند. ستون گروهان از هم پاشید و هر کدام از بچه‌ها هرجایی را که گیر می‌آوردند همانجا پناه می‌گرفتند. در تمام این مدت با حسین ارباب و محمد جاویدنیا با هم بودیم.

ماجرای مجروحیت‌تان چطور رقم خورد، چطور شد که بین نیروهای دشمن گیر افتادید؟

بعد از درگیری با دشمن، هرچه زمان می‌گذشت اوضاع برای گروهان ما وخیم‌تر می‌شد. تقریباً ظهر بود که فرمانده گروهان دستور داد ارتفاع را تخلیه و به سمت پایین حرکت کنیم. ما باید در حالی عقب‌نشینی می‌کردیم که پیکر بی‌جان شهدا و بچه‌های مجروح روی زمین افتاده بودند. برای من که در سن ۱۶سالگی بودم، دیدن این صحنه‌ها عجیب و باورنکردنی بود. منطقه پوشیده از درختان کوهستانی بود و در پناه آنها می‌توانستیم به عقب برگردیم. اما در یک جای مسیر گیاهی وجود نداشت و کاملاً در دید دشمن بودیم. قبل از اینکه وارد این محوطه باز شوم، دیدم تعدادی از بچه‌هایی که زودتر رسیده بودند هدف قرار گرفتند و روی زمین افتادند. اما چاره‌ای نبود و باید از آن معبر مرگ عبور می‌کردم. تا به آنجا رسیدم شروع به دویدن کردم. رگبار گلوله بود که به طرفم می‌بارید. وقتی آخرین قدم را برداشتم تا از دید دشمن پنهان شوم، احساس کردم یک گلوله از بغل لگن چپم وارد و از باسنم خارج شد. انگار پشتم را به هم دوختند. چاله‌ای در این منطقه بود که هر کس گلوله می‌خورد، داخل آن می‌افتاد. من هم روی مجروحان داخل این چاله افتادم و با فشاری که وارد شده بود، آه و ناله مجروحان داخل چاله بلند شد. در این وضعیت، پای چپم اصلاً در اختیار خودم نبود. همان لحظه فهمیدم که با این وضعیت پایم و لگنی که به شدت مجروح شده بود، نمی‌توانم به راحتی خودم را از این مهلکه نجات دهم.

معرفی شما توسط آقای جاویدنیا صورت گرفت، گویا ایشان هم در آن لحظه متوجه مجروحیت شما شده بودند؟

بله، اتفاقاً همان لحظه که داشتم از بازگشت ناامید می‌شدم، آقای جاویدنیا را دیدم. ایشان توانسته بود سالم از معبر مرگ عبور کند. او را صدا کردم و گفتم محمد محمد من اینجا هستم. محمد آدم شوخی است. تا صدایم را شنید گفت جواد تو هنوز زنده‌ای؟ من فکر کردم شهید شدی. بعد از من خواست که دنبالش راه بیفتم. گفتم نمی‌توانم بیایم. ابتدا ایشان زیر بغلم را گرفت، مقداری راه آمدیم. بین راه حسین صفرآهنگ و حسین ارباب را هم دیدیم. آنها هم کمکم کردند اما یک جایی از مسیر دیدم دیگر نمی‌توانم قدم از قدم بردارم. منطقه در محاصره دشمن بود و امکان داشت آن سه نفر هم همراه من به اسارت دربیایند. بعدها فهمیدم که آقای جاویدنیا به بچه‌ها گفته بود که با این وضعیت نمی‌شود خودمان را از این مهلکه نجات دهیم. بهتر است جواد را داخل یک سنگر بگذاریم. اگر شد که نجاتش بدهیم وگرنه که او نهایتاً تنهایی اسیر می‌شود. وقتی بچه‌ها من را داخل یک سنگر گذاشتند، احساس کردم از اینجا به بعد دیگر تنها می‌مانم. آنها می‌روند و من یا شهید یا اسیر می‌شوم، ولی ماندن بچه‌ها هم به صلاح نبود. اگر آنها هم می‌ماندند مثل من اسیر می‌شدند. وقتی بچه‌ها می‌رفتند، خود را تنها دیدم و حالت مظلومیتی در خودم احساس کردم.

چند شب را در تنهایی و مجروحیت گذراندید؟

شش شب و هفت روز در تنهایی بودم. در حالی که پایم به شدت آسیب دیده بود و خونریزی داشت. در لحظات اول تنهایی، احساس عجیبی داشتم. یاد دوست شهیدم علی محمد برادران افتادم. بچه محل بودیم. از کودکی با هم بزرگ شده بودیم. علی محمد تنها سه ماه قبل در عملیات والفجر ۲ به شهادت رسیده و مفقود شده بود. حالا من هم امکان شهادت و مفقودی‌ام می‌رفت. همه این افکار آن لحظات از ذهنم عبور می‌کرد و من تنهاترین آدم عالم بودم. در همین حین از هوش رفتم و نزدیک غروب به هوش آمدم. دیدن غروب آفتاب دلتنگی‌ام را بیشتر کرد. حالا معنی غربت را بهتر می‌فهمیدم. تنها با ذکر و دعا سعی کردم روحیه‌ام را حفظ کنم.

دشمن متوجه حضور شما در منطقه‌اش نشد؟

همان لحظات که داشتم با ذکر و دعا دلم را آرام می‌کردم، صدای چند نفر از نیروهای دشمن را شنیدم. نگاه کردم دیدم چند سرباز عراقی دارند از ارتفاعات بالا می‌آیند و بلند بلند با هم حرف می‌زنند. کشان کشان خود را به درختانی که اطراف سنگر بودند رساندم. احساس می‌کردم هر آن من را ببینند و خودشان را بالای سرم برسانند. به لطف خدا متوجه حضور من نشدند، اما حالا مشکل دیگری داشتم. اینکه واقعاً نمی‌دانستم الان باید کجا بروم و چه کاری انجام بدهم. اولین شب سرگردانی من در منطقه دشمن تازه شروع شده بود. در طول عمرم چنین شبی را تجربه نکرده بودم. هیچ لباس گرمی همراه نداشتم. به فکرم رسید خود را به درختانی برسانم که بر اثر انفجار آتش گرفته و هنوز در حال سوختن بودند. آنها می‌توانستند ولو برای دقایقی من را گرم کنند. چون هر دو باسنم مجروح شده بودند، حتی نمی‌توانستم به راحتی دراز بکشم. وقتی چشم روی هم گذاشتم تا بخوابم، نمی‌دانستم بار دیگر که پلک‌هایم را باز می‌کنم، در چه شرایطی هستم و چه چیزی را می‌بینم.

بدون آب و غذا چطور توانستید خودتان را حفظ کنید؟

در مسیری که بدون هدف می‌رفتم، به یک چشمه آب رسیدم. روز قبل هم همراه بچه‌های گروهان از همین چشمه آب خورده بودیم. قمقمه محمد پیشم بود. آن را پر کردم و بدون اینکه به عواقب آب خوردن با حال مجروحم توجه کنم، یک دل سیر آب خوردم. چند لحظه بعد احساس کردم پشتم دوباره خیس شد. انگار با خوردن آب، خونریزی من از نو شروع شده بود. از شدت خونریزی دوباره ضعف کردم و بیهوش شدم. روز بعد دوباره به همان سنگری که بچه‌ها من را آنجا تنها گذاشته بودند رسیدم! تازه فهمیدم که راه را گم کرده و به نقطه اول رسیده‌ام. همانجا انگار یکی از سربازان دشمن من را دیده بود که شروع کرد به سمتم تیراندازی کردن. کمی بعد تیراندازی قطع شد و عجیب که کسی هم سراغم نیامد. روز بعد عملیات تا حدی فروکش کرده بود. احساس کردم شاید اگر فریاد بزنم، از بچه‌های خودی کسی باشد که به دادم برسد. داد زدم اما به جای بچه‌های خودمان، شنیدم یک نفر به عربی می‌گوید تعال تعال! با شنیدن صدای عراقی‌ها، خودم را لابه‌لای درختان مخفی کردم و دیگر چیزی نگفتم. نمی‌خواستم به هیچ قیمتی اسیر شوم.

عاقبت چطور نجات پیدا کردید؟

همانطور که سعی می‌کردم کشان کشان خود را از منطقه دشمن خارج کنم، به جاده‌ای رسیدم. هیچ خبری از نیروهای خودی نبود. آن طرف جاده نهر آبی بود. از موقعیت جاده متوجه شدم که سمت عراقی‌ها کدام سمت است و من باید به کدام سمت بروم. صبح روز هفتم دیدم در کنار نهر آب، یک آبگیر کوچک است. داخل آبگیر چند عدد میوه شناور بود. از فرط گرسنگی آنها را گرفتم و با ولع خاصی شروع به خوردن کردم اما چون معده‌ام خالی بود، حالت تهوع بر من غلبه کرد. دوباره خونریزی‌ام شروع شد. چاره‌ای نبود و دوباره باید راه می‌افتادم. در مسیر به یک میدان مین رسیدم. آرام آرام از میدان مین هم عبور کردم. اینجا همان میدان مینی بود که شب اول عملیات از آن گذشته بودیم. نزدیک ظهر داخل چاله‌ای که کنار جاده بود خودم را مخفی کردم. دیگر تصمیم گرفته بودم هر وسیله نقلیه‌ای که از جاده می‌گذرد را چه ایرانی یا عراقی متوجه خود کنم. چون بر اثر چند روز خونریزی دیگر توانی نداشتم و احساس می‌کردم که باید برای زنده ماندن تصمیم جدی بگیرم. بعد از یک ساعت، آمبولانسی که کمی قبل از جاده عبور کرده بود، دوباره برگشت. زیر چشمی دیدم که پلاک آمبولانس عراقی است. می‌خواستم او را متوجه خودم کنم، اما چیزی نگفتم و خود را به خدا سپردم. دوباره به راهم ادامه دادم و تا نزدیکی‌های غروب به خاکریزی رسیدم. از آخرین درختی که می‌توانستم در پناه آن خودم را به خاکریز نزدیک کنم تا خود خاکریز، حدود ۲۰۰ متر فاصله بود. این فاصله را با احتیاط طی کردم و وقتی به قدر کافی به خاکریز نزدیک شدم، شنیدم که نیروهای آن طرف خاکریز دارند فارسی صحبت می‌کنند. من به شکل معجزه‌آسایی نجات پیدا کرده بودم.

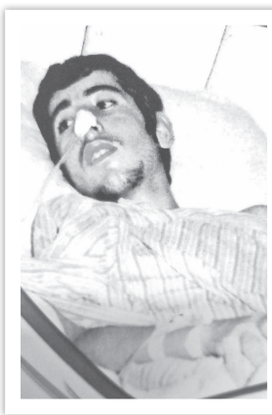

جانباز جواد سربند پس از بازگشت از منطقه

> وقتی بچه‌ها من را داخل یک سنگر گذاشتند، احساس کردم از اینجا به بعد دیگر تنها می‌مانم. آنها می‌روند و من یا شهید یا اسیر می‌شوم، ولی ماندن بچه‌ها هم به صلاح نبود. اگر آنها هم می‌ماندند مثل من اسیر می‌شدند. وقتی بچه‌ها می‌رفتند، خود را تنها دیدم و حالت مظلومیتی در خودم احساس کردم

گفت‌وگو

جانباز محمد جاویدنیا نفر سمت راست در کنار جانباز جواد سربندآرانی

جانباز محمد جاویدنیا در گفت‌وگو با «جوان» از مجروحیت همرزمش جواد سربندآرانی می‌گوید

خنده و گریه حاصل دیدار ما با جواد بود

محمد جاویدنیا، یکی از نفراتی است که هنگام مجروحیت جانباز جواد سربندآرانی همراه او بود و نهایتاً مجبور می‌شوند جواد را در سنگری رها کنند و بروند. وی در خصوص این لحظه می‌گوید: وقتی از سنگر خارج شدیم، پاهایم مرا یاری نمی‌کردند. با خودم می‌گفتم مگر می‌شود دوست و همرزم و همسنگر خود را در حالی که مجروح است، در میان دشمن تنها رها کنیم و برویم. انگار دنیا روی سرم خراب شده بود.

وی ادامه می‌دهد: موقع حرکت پاهایم یاری نمی‌کردند، قدم‌هایم سنگین شده بودند. برای لحظه‌ای چهره مادر جواد را دیدم که سراغ پسرش را از ما می‌گیرد، چه جوابی داشتم به او بدهم؟ ولی چاره‌ای نداشتیم، باید می‌رفتیم. با هزار جور فکر و خیالی که در سرمان موج می‌زد، جواد را تنها گذاشتیم و رفتیم.

پس از گذشت هفت روز، جواد سربندآرانی به شکل معجزه‌آسایی نجات پیدا می‌کند و همانطور که شرحش در گفت‌وگو با او بیان شد، خودش را به نیروهای خودی می‌رساند.

> من با ناراحتی به پادگان سنندج برگشتم، در این زمان پرونده عملیات والفجر ۴ بسته شده بود و خبر مفقودالاثری جواد همه جا پیچیده بود. بچه‌ها آماده می‌شدند به مرخصی بروند اما من پای رفتن نداشتم. یعنی جوابی نداشتم که به خانواده جواد بدهم

اما در این لحظات، محمد جاویدنیا و دو همرزم دیگرش (حسین ارباب و حسین صفرآهنگ) اطلاعی از سرنوشت جواد نداشتند. کمی بعد عملیات به پایان می‌رسد و با تصرف مجدد منطقه‌ای که جواد آنجا جا مانده بود، بارقه‌های امید دوباره در دل محمد جوانه می‌زند.

جاویدنیا می‌گوید: یک هفته از عملیات گذشته بود. نیروهای خودی منطقه‌ای را که ما در آن گم‌شده بودیم تصرف کردند. به ما خبر دادند هر کسی همسنگری را جا گذاشته یا از محل شهادت دوستی خبر دارد، بیاید و بچه‌های دیگر را برای یافتن آنها راهنمایی کند.

وی می‌افزاید: سریع دست به کار شدم و همراه بچه‌های اطلاعات عملیات و نیروهای تعاون به منطقه برگشتیم.

مسیری را باید با ماشین می‌رفتیم و باقی را پیاده تا بلندی طی می‌کردیم. بین راه دعا می‌کردم جواد هنوز آن بالا باشد. وقتی به ارتفاعات مورد نظر رسیدیم نفهمیدم چطور خودم را به آنجا رساندم.

وقتی دیدم جواد در سنگر نیست، یک آن دنیا مقابل چشمم تیره و تار شد. تمام منطقه بر اثر تبادل آتش سوخته و به شکل دیگری درآمده بود. با ناامیدی برگشتیم و حسرت و پشیمانی‌ام بیشتر شد.

جاویدنیا در ادامه می‌گوید: من با ناراحتی به پادگان سنندج برگشتم، در این زمان پرونده عملیات والفجر ۴ بسته شده بود و خبر مفقودالاثری جواد همه جا پیچیده بود.

بچه‌ها آماده می‌شدند به مرخصی بروند اما من پای رفتن نداشتم. یعنی جوابی نداشتم که به خانواده جواد بدهم. قبل از خروج از پادگان، نیروهای تازه اعزام شده شهرمان را دیدم که به منطقه آمده بودند تا برای تثبیت اهداف تصرف شده، به منطقه عملیاتی بروند.

پیش بچه‌های همشهری رفتم تا شاید آنها که به تازگی از آران برگشته‌اند، خبری از شهدا و مجروحان عملیات داشته باشند. توان نداشتم مستقیم درباره جواد بپرسم. از دوستان همرزم در مورد وضعیت شهدا پرسیدم، کسی نامی از جواد نیاورد. یعنی می‌شد جواد جزو مجروحان باشد، ناامیدانه از مجروحان پرسیدم که یکی از بچه‌ها گفت: این پسر «سربندی» رو تازگی گفتن مجروحه و بردنش تهران بستری کردن.

جاویدنیا با بیان اینکه از شنیدن نام جواد در بین مجروحان متعجب شده بود، می‌افزاید: سریع به شهر برگشتم و پیش پدر جواد رفتم، توی دلم غوغا بود.

فکر می‌کردم او چه رفتاری با من خواهد داشت. اما پدر جواد تا من را دید، گفت محمد دستت درد نکنه. جواد چقدر از شما تعریف کرد. گفت اگر شما نبودید معلوم نبود سرنوشتش چه می‌شد!

آدرس بیمارستان را گرفتم و روز بعد همراه حسین ارباب و حسین صفرآهنگ که آن دو نیز هنگام تنها رها کردن جواد همراه من بودند به سمت تهران حرکت کردیم. وقتی جواد را در بیمارستان دیدیم، خنده و گریه حاصل دیدار ما در آن لحظات بود.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۱۸۷

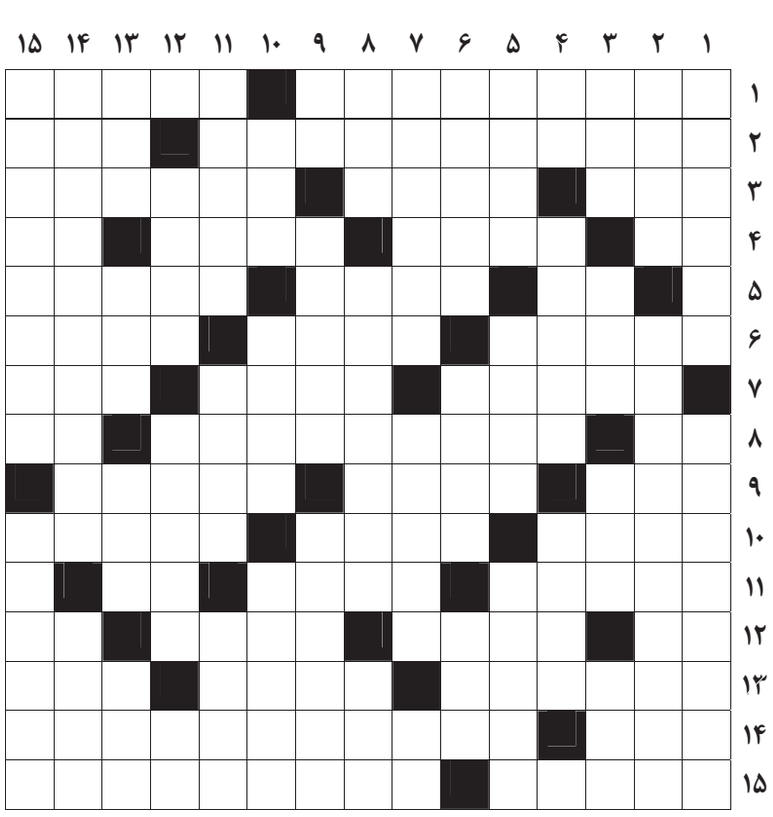

از راست به چپ

■ ۱- مسئولیت اجرای قوانین مصوب مجلس را بر عهده دارد- معادل فارسی سوئیت ■ ۲- کتاب ارزشمند علامه مجلسی- غار ■ ۳- مرد بی زن- مرسوم- نوشابه های الکلی ■ ۴- ساز چوپان- گنجینه- ماه عید فطر- یزدان ■ ۵- گلو در گویش تهرانی‌ها- جمع ماده- دوشنبه فرنگی‌ها ■ ۶- رادار- سمت چپ- جایی در قبا برای برخوردن ■ ۷- بدون توقف- موجودیت- دارو ■ ۸- ادب نشده- قطار قدیمی که بین تهران و شهر ری در حرکت بود- پسوند خریدار ■ ۹- نر- رهبر- نوعی سیم‌کشی ساختمان ■ ۱۰- مبدأ فلک‌زده- معیار- قلندر ■ ۱۱- لازم- نام قدیم ویتنام- برگ برنده ■ ۱۲- جامه ابریشمین- شهری در یزد- شرط‌بندی- شامه‌نواز ■ ۱۳- جمع تدبیر- واحد شمارش یخ- نظرات ■ ۱۴- واحد بازی والیبال- شاعر اوایل عهد صفوی ملقب به پدر مرثیه‌سرایی ■ ۱۵- نمک سازگار با غده تیرویید- کنایه از پرحرفی

از بالا به پایین

■ ۱- چاشنی فسنجان- به طور تصادفی و اتفاقی ■ ۲- پسر زکریا- رفت‌وآمدهای ویژه نوروز ■ ۳- اسب چاپار- شکم برجسته- پول غنا- خوش یمنی ■ ۴- بی‌حسی- آیین- باعث ■ ۵- درمنه- شفاف- زمان‌سنج ورزشی ■ ۶- همنشین- دهمین خلیفه اموی- شادمانی ■ ۷- شور و غوغا- سردسیر- خیس ■ ۸- گنجشک- قفل و کلید- برس اسب ■ ۹- هر یک از دو سطح سکه- سختی‌ها- مؤثر و مفید ■ ۱۰- رود جیحون- شهری در کرمان- قتلگاه ■ ۱۱- بیماری سروصدا- هافبک چک پیشین یوونتوس- دایر و برقرار ■ ۱۲- قلعه بالای کوه- اسب نجیب- از به‌پاکردنی‌ها ■ ۱۳- جریب- تنه درخت- از قبایل عرب جاهلی- صدویازده ■ ۱۴- محوطه خانه- جایزه مقام سوم ■ ۱۵- نوعی ترشی که از ترکیب چند نوع سبزی معطر تهیه می‌شود- قوه سامعه

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

			۲					
	۳		۹					۴
	۴	۸					۹	۳
۸				۵	۹		۱	
۷						۵		
				۳		۹		۷
۳		۷					۶	
					۱		۸	
		۹			۴			

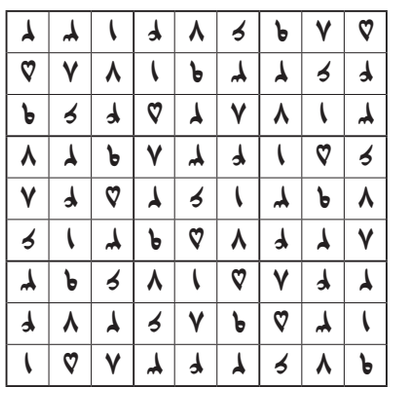

جدول کلمات متقاطع
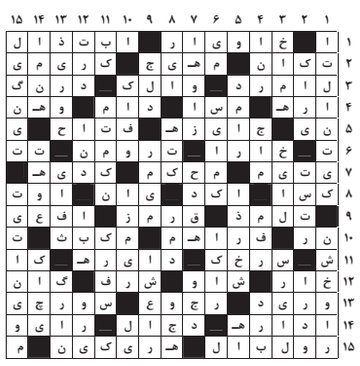
پاسخ جدول شماره ۶۱۸۶